



دُمی که فرار کرد



یک گاو بود که دُمش را خیلی دوست داشت. برای همین آن را به همه جا می‌کوبید.
 یک روز دُمش را به ساقه‌ی یک گُل کوبید. ساقه‌ی گُل شکست. گُل خیلی ناراحت شد.
 یک روز هم دُمش را به یک درخت کوبید. دست و پای چند مورچه شکست. مامان مورچه‌ها خیلی ناراحت شد.
 گاو هی دُمش را به این طرف و آن طرف می‌کوبید و همه را اذیت می‌کرد، تا اینکه یک شب دُمش از دست گاو فرار کرد.
 گاو وقتی از خواب بیدار شد، دُمش را ندید. هی دنبالش گشت، اما آن را پیدا نکرد.



گاو خیلی ناراحت شد. اما دمش که پشت درخت قایم شده بود،
خوش حال شد و با خودش گفت: «خوب شد از دستش فرار کردم!
تا او باشد که با من کسی را اذیت نکند.
دم چند روزی قایم شد و وقتی گاو فهمید اشتباه کرده، یواش یواش
از پشت درخت بیرون آمد و رفت سر جایش نشست.
گاو وقتی دمش را دید، خیلی خوش حال شد و مای بلندی کشید.

